

بنگر، فرات خون است



ادبیات جهان - ۷۹

رمان - ۶۶

به عزیزم تیلدا کمال
با حسرت

سرشناسه: کمال، یاشار، ۱۹۲۲ – م
عتوان و پدیدآور: قصه جزیره/ یاشار کمال؛ ترجمه علیرضا سیف‌الدینی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ج.
فروست: ادبیات جهان؛ ۷۹. رمان؛ ۴۴
شابک: (ج ۱): 978-964-311-683-5 (دوره): 978-964-311-696-5
یادداشت: عنوان اصلی: Bir ada hikayesi
مندرجات: ج. ۱. بنگر، فرات خون است.
موضوع: داستان‌های ترکی – ترکیه – قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سیف‌الدینی، علیرضا، ۱۳۴۶ –
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ قق ۸۴ ک / ۲۴۸ PL
رده‌بندی دیوبی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتابخانه ملی: ۲۰۶۵۳ – ۸۵م

بنگر، فرات خون است

قصه جزیره ۱



یاشار کمال

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Firat Suyu Kan Akiyor Baksana

Bir Ada Hikayesi 1

Yaşar Kemal

Adam, 2002



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

یاشار کمال

بنگر، فرات خون است

قصه جزیره ۱

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

چاپ دوم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۳

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک (ج ۱): ۵ - ۶۸۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 683 - 5 (v. 1)

شابک دوره سه جلدی: ۵ - ۶۹۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 696 - 5 (set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان



فصل اول



افق داشت روشن می شد. دریا آرام بود و سفیدِ سفید. صدایی نبود بجز شِلپِ شِلپِ پاروها. مرغان دریایی هنوز از خواب بیدار نشده بودند. دریا پیش از طلوع آفتاب، موقعی که همه جا صاف و یکدست به نظر می آید، به چنین سفیدی بی کرانی بدل می شود.

پویراز موسی^۱ از شب قبل، تقریباً بی آن که نفسی تازه کند، با ضرباهنگی روان و بی دلوایسی پارو می زد. گاه، بفهمی نفهمی، باد می وزید و بعد فروکش می کرد. بوی دریا، که از پاروها بالا می آمد، با بوی عرقِ تنِ جوان درهم می آمیخت. با این که خسته شده بود، به روی خودش نمی آورد. به محض آن که سفیدی دریا را دید، سوزش دست ها و خستگی و همه چیز را از یاد برد. همراه باد صبحگاهی، نشاطی دلش را فرا گرفت که او را به

1. Poyraz Musa

پرواز درآورد. انگار این او نبود که از شب قبل پارو می‌زد، ناگهان جان گرفت، پاروها را چسبید؛ قایقی که سوارش بود پرواز می‌کرد. دریا همچنان به سفیدی شیر بود. قایق و پاروها و آسمان و ستاره‌ها هم سفید سفید بودند.

به محض روشن شدنِ پشتِ کوه‌های روبرو، دریا موج برداشت. سطح دریا با پرتوهایی به رنگ ارغوانی، نارنجی، سبز، زرد و قرمز تند به تلاطم افتاد. پویراز موسی وقتی سر بلند کرد و به پیش رویش نگاهی انداخت، جزیره‌ای دید که فاصله زیادی با آن نداشت. از سرعت قایقش کاست و توقف کرد، بلند شد، دست‌هایش را از هم گشود، نفس عمیقی کشید؛ قایق آرام آرام لمبر می‌خورد. با منظره خارق‌العاده‌ای روبرو بود. جزیره در نوری به رنگ صورتی تند فرو رفته بود. پرتو صورتی رنگ بر سطح دریا منعکس شده بود و به آرامی موج می‌زد.

پویراز موسی تا سر برآوردنِ آفتاب، در حالی که همراه قایق لمبر می‌خورد و انگار از خود بیخود شده بود، همان‌طور ماند. اول سفیدی دریا سُرید و رفت و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. به دنبال آن، ناگهان، رنگ صورتی شکوفه‌های هلو، که بر سطح دریا منعکس شده بود، پرکشید و رفت و نشست روی جزیره. ستاره‌ها برق زد و خاموش شد. از دریا ماهی‌ای که هم‌اندازه یک بچه بود، بالا جهید و برق‌زنان در حالی که از خود رنگ‌های آبی، سبز، بنفش و قرمز فلزی ساطع می‌کرد دوباره در آب افتاد. ماهی‌ها، ریز و درشت، پشت سرهم از دریا بالا می‌جهیدند و با به جا گذاشتن پرتوهایی در هوا، دوباره توی دریا می‌افتادند. سطح دریا، هم‌قد یک بچه، پرِ فلس شد.

پویراز موسی لبخند زنان سر جای خود نشست، پاروها را برداشت، سر قایق را به طرف شرق برگرداند و ساحل به ساحل جلو رفت. نزدیک‌های ظهر به خلیج کوچک محاذی جزیره رسید، از قایق روی سنگریزه‌ها پرید،

بعد از این که چند قدم جلو رفت، برگشت و به سه چنارِ عظیم توی محوطه چشم دوخت؛ چنارها جوانه زده بودند و سرسبزی لطیف و گُرکی هوا و دریا را می‌نواخت. از برابر ردیف خانه‌های دو طبقه‌ای که در ضلع جنوبی، در ساحل دریا قرار داشتند گذشت و تا آخرین خانه رفت، از آن‌جا به طرف شرق پیچید؛ آن‌جا هم خانه‌ها در یک ردیف بودند و دو طبقه و چوبی. بعد وارد ده شد، خانه‌ها همه چوبی بودند و بیش‌ترشان به رنگ دوشاب و تعدادی دیگر به رنگ زرد، بنفش، بادنجانی، آبی و سفید. خانه‌هایی هم که در ساحل دریا، در یک ردیف قرار داشتند، یکپارچه سفید بودند. رنگ هر سه آسیاب بادی توی جزیره هم کاملاً سفید بود. هر سه هم مدام توی نور می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. پویراز موسی یگراست به طرف آسیاب بادی‌ای که بالای تپه کوچک میانی قرار داشت راه افتاد. پره‌های آسیاب آرام آرام می‌چرخید. در باز بود، با اندکی دلهره پا به داخل گذاشت. روی سنگ آسیاب که دورش حلقه آهنی بزرگ و سنگین و ضخیمی پیچیده بودند، دانه‌های گندم ریخته بود، اطراف سنگ خالدار را دیواره‌ای چوبی کشیده بودند به ارتفاع یک وجب. و در محاذی‌اش یک لاوک آرد قرار داشت. آردهای بیخته از راه ناودانی که از تنه درخت ساخته شده بود به داخل این لاوک می‌ریخت.

پویراز موسی به محض این که به داخل این برج عظیم که با سنگ‌های بزرگ ساخته شده بود پا گذاشت، احساس خوشحالی کرد. بوی گرم آرد از جایی دور به مشامش رسید. زمانی با پدرش گونی‌های گندم را روی اسب‌های پالان‌دار بار می‌زدند و می‌بردند به آسیاب دامنه کوه روبرو. قبل از این که به آسیاب نزدیک شود، از جایی دور، همراه صدای آب، بوی ملایم آرد می‌آمد. وقتی هم که سنگ آسیاب را می‌دید صدای آب در گوش‌هایش، بوی آرد در دماغش... دور تا دور آسیاب هم درخت‌های

انجیر به بزرگی چنار عظیم، سپیدارهای بسیار بلند و درختان انگور و انار کشیده شده تا دامنه کوه... اگر از ماه‌ها ماه ژوئن باشد، گل‌های سرخ موج انارها... حاشیه نهرها نعنای‌های وحشی و هزار و یک رایحه آمیخته به بوی آرد. آب کف‌آلود و خروشان جاری از پروانه آسیاب. گل‌هایی با هزار و یک رایحه روئیده در کناره آب... بوی آب آمیخته به بوی آرد. مرغان انجیرخوار زرد زرد روی هم بالای درختان انجیر... همه جا زرد زرد... کشتزارهای تابناک. دشت... دشت میان موجی از روشنایی زرد تند، دریایی از نور موج، رو به آسمان، برق‌زنان و چرخان و پرشراره. تا کار بیختن آرد گندم تمام نمی‌شد، پویراز موسی از بالای درختان انجیر پایین نمی‌آمد. خودش روی یک شاخه و مرغان انجیر به بزرگی کبوتر روی شاخه‌های دیگر.

لبخند زد. قدمی دیگر برداشت. جوال‌های افتاده در این سو و آن سو، قطعه‌های آهنی زنگ‌زده به درد نخور، چرخ‌دنده‌های شکسته، الوار درازی که از بالا تا پایین به فاصله چهار انگشت سوراخ شده و به دیوار تکیه داده شده. و پره‌ای نو و باد ندیده تکیه داده شده به دیوار، و سه قابلمه مسی دود خورده بدون ته کج افتاده بر زمین....

در حالی که صدای غیژغیژ پله‌های نردبان چوبی را درمی‌آورد به طبقه دوم رفت. هنوز از جاهایی نامعلوم بوی آرد به مشامش می‌رسید؛ آمیخته به بوی سوسبوز و شیره انجیر بود. وقتی بالا رفت، نوری شدید خیره‌اش کرد، تلوتلو خورد. چهار پنجره، مثل چهار دریچه بزرگ دیده‌بانی به سمت شرق، غرب، شمال و جنوب باز بود. لته‌های کنده شده هر چهار پنجره هم روی زمین بود. به طرف پنجره شمالی رفت، به بیرون نگاه می‌انداخت، دریا را دید که در دوردست صاف و راکد به نظر می‌رسید. بام‌های سفالی خانه انگار نزدیک پاهایش بود.

وقتی جلو یکی از پنجره‌ها ایستاد، به ضخامت دیوارهای آسیاب پی برد. به زحمت روی سکوی پنجره نشست، دیوار را بغل کرد، ضخامتش تقریباً به درازی یک دست بود. وقتی از سکوی پنجره پایین پرید، زانوهایش خم شد، کم مانده بود زمین بخورد. خسته شده بود. قد راست کرد، به طرف پنجره دیگر رفت. شکوفه‌های صورتی باغ‌های هلو را دید که در این موقع روز، قبل از روشن شدن افق بر سطح دریا منعکس شده بود. آسمان، دریا، زمین، گل‌ها، پرنده‌ها، درختان، سبزه‌ها، بنفش‌ها، زردها، نارنجی‌ها، همه و همه به رنگ صورتی درآمدند. پویراز موسی سرش را چرخاند و به خودش نگاهی انداخت؛ سرتا پا صورتی شده بود. ابری صورتی‌رنگ و درخشان، چرخ‌زان از بالای آسیاب به طرف جنوب می‌رفت و باران از آن جاری بود. با سری برگشته خود را به پنجره شرقی رساند. آن‌جا هم همه چیز به رنگ صورتی بود. طولی نکشید که از آن پنجره دور شد و نفسش را در مقابل پنجره شمالی تازه کرد. از آن‌جا، سایه‌ای دید که لابلای بوته‌های صورتی تکان می‌خورد. سایه، بعد راه افتاد، طوری که انگار در حال تعقیب و گریز بود؛ بعد هم غیبش زد. شور به دلش افتاد، به سرعت پله‌ها را پایین آمد و از در خارج شد، با عجله به طرف محوطه راه افتاد، در اولین خانه را گشود. شاخه‌های چنار شمالی روی خانه را پوشانده بود. لانه‌های پرنده‌های روی شاخه‌ها هنوز خالی از جوجه بود. داخل خانه خالی و عریان بود. برگشت به قایقش که روی سنگریزه‌ها بود. قایقش رنگ آبی به خود گرفته بود. خم شد تا تشک داخل قایقش را بردارد، چند بار زور زد، نمی‌توانست بلندش کند. بالاخره، طنابی را که دور تشک پیچیده بود دو دستی گرفت و کشید و تشک را بلند کرد و گذاشت روی سنگریزه‌ها و کشان‌کشان به خانه برد. نمی‌توانست بازش کند، ناچار لباس‌هایش را درآورد و روی تشک، که

یکبری افتاده بود، غلتید. در همین لحظه، یاد سایه‌ای افتاد که از پنجره دیده بود. توان نداشت برود و وسایلش را از قایق بیاورد. ولی اگر آن سایه آدم باشد و برود وسایل را از توی قایق بردارد و ببرد... از جا پرید، پاروها را برداشت و برگشت، در را بست، کلونش را انداخت و آمد، هنوز رختخوابش را پهن نکرده بود که سرش روی تشک لوله شده افتاد.

بر پشت اسبی ابلق نشسته بود. در دشت همواری می‌تاخت که اول و آخرش پیدا نبود. دشت... دشت سفید سفید بود و غرق در روشنایی. گل‌های نورسته صورتی تند و بزرگ به شکم اسب می‌خوردند و از طرفی هم بلندیشان به تدریج بیش‌تر می‌شد. اسب به سختی انبوه‌گل‌های صورتی را می‌شکافت و پیش می‌رفت. نور هم فشار می‌آورد و دَرَق دَرَق صدا می‌داد. آبی که از قلّه کوه مقابل جاری بود، کف‌آلود و غرش‌کنان از دامنه‌های کوه پرواز می‌کرد و در دشت فرود می‌آمد و در لابلای گل‌های صورتی از نظر پنهان می‌شد. ناگهان صدای خروش آب فروکش کرد. اسب روی دو پا بلند شد، کوه به رنگ صورتی تند درآمد. سایه‌های صورتی‌رنگ روی دشت را پوشاند.

بخار آبی‌رنگ از سطح دریای مدیترانه بلند می‌شد. صدای شِلِپ شِلِپ از نورها به گوش می‌رسید.
باران می‌بارید، رنگِ صورتی تند داشت.

اسب صحرائی که روی دو پا بلند شده بود و شیهه می‌کشید، سرتا پا صورتی بود. کوه که یکپارچه صورتی رنگ شده بود، در حالی که نورها را به کف بدل می‌کرد، شروع کرد به جنبیدن. سیلی صورتی، کف‌کنان، از بالای کوه پایین می‌ریخت و دشت از صدای شیهه هزاران اسب صورتی‌رنگ انباشته بود. اسب‌ها قاتی هم شده بودند و پرواز می‌کردند.

بال‌های اسب‌ها به همدیگر برخورد می‌کرد و یال‌ها و دم‌هایشان را باد به هم می‌ریخت. نورها به تدریج همه جا را تسخیر می‌کرد. بعد اسب‌ها و به دنبال آن‌ها دشت، که به رنگ زرد تند درآمد بود، در ظلمت فرو رفتند. ابر آبی آسمان و دریای آبی را پوشاند.

بخار غلیظی از نور روی همه چیز را پوشاند. بعد دوباره همه جا آرام آرام رنگ صورتی به خود گرفت. بارانی مثل غضب فرو ریخت. دوباره همه جا در تاریکی فرو رفت، چنان که چشم چشم را نمی‌دید... از بین تاریکی کوه ظاهر شد؛ کوه نور. چرخان و پیچان، در حالی که اطراف را روشن می‌کرد، به سمت دریا سرازیر شد و رفت. دریای تاریک سفید سفید شد و همه جا را از نور خود انباشت. اسب بار دیگر به رنگ صورتی درآمد....

پویراز موسی توی قایقش است. دست‌هایش روی پاروهاست. کف دست‌هایش ورم کرده و دست‌هایش خسته‌اند، طوری که حتی نمی‌تواند بلندشان کند. پاروها را یک در میان در آب فرو می‌برد و به اطرافش نگاه می‌کند؛ هیچ لکه سیاهی، در هیچ سمتی دیده نمی‌شود. مرغان دریایی جیغ و ویغ‌کنان از سر و کولش بالا می‌روند و قیامتی به پا کرده‌اند. چیزی نمانده بهش حمله کنند و تکه پاره‌اش کنند. می‌ترسد، توی قایق مجاله می‌شود. مرغ‌های دریایی بال در بال هم و پشت سر هم. نمی‌تواند نفس بکشد. کوه به طرف دریا حرکت می‌کند. حالا دیگر در دل تاریکی است. شعله‌زنان می‌سوزد و مثل کشتی‌ای که غرق شود در آب فرو می‌رود. سرانجام کاملاً فرو می‌رود و نورش بر سطح دریا باقی می‌ماند. بعد تا عمیق‌ترین نقطه دریا را روشنایی فرا می‌گیرد. در ژرفای دریا کشتی‌ها و ماهی‌های غول‌پیکر، دسته‌های ماهی، پشت سر هم، و از طرفی، جیغ و ویغ

مرغانِ دریایی در حال پرواز... پرنده‌ها دسته دسته، به شکل گردبادی بی‌انتها، قاتی ستاره‌ها می‌گردند.

دریا باز سفید سفید بود. پویراز موسی روی ماسه‌های ساحل نشسته و چانه‌اش را روی زانو‌ها گذاشته بود. اگر به این صورت، از پایین به دریا نگاه کنی، دریا را مثل فلِس ماهی می‌بینی، فلسی به رنگ بنفش و آبی فولاد، سبزو قرمز تیغ تیز که با هزار و یک رنگ دیگر موج می‌زند. پویراز موسی برخاست، دست‌هایش را به پهلوهایش گذاشت و در حالی که بدنش را به چپ و راست تکان می‌داد، به طرف قایقش راه افتاد، جعبه بزرگِ چوب گردو را از داخل جوال درآورد و کمی آن طرف‌تر روی سنگی مکعبی شکل نشست. شاخه‌های چنار بزرگ مقابلش به سمت دریا کشیده شده بود. لانه‌های روی شاخه‌ها، همه، خالی بود. پرنده‌ها کجا رفته بودند؟ کلیدی از جیبش درآورد و قفل را باز کرد. قفل سه بار تق تق کرد و باز شد. اول تسمه چرمی را از صندوق درآورد، بعد تیغ سلمانی، فرچه، صابون و ظرف آبش را برداشت. ظرف آبش را با آب دریا پر کرد. صابون صابون خوبی بود اما اصلاً با آب دریا کف نمی‌کرد. به محض این که سرش را برگرداند، شیر آبی در محوطه دید که درست وسط سه درخت چنار بود. بفهمی نفهمی کمی شادی و امید و روشنی دلش را فراگرفت. به طرف شیر رفت. به محض باز کردن آن آب شرشکنان سرازیر شد. اول دهانش را به شیر آب چسباند و تا می‌توانست آب خورد. بدجوری تشنه بود! تشنه بود اما میان این همه آب، با این که به شدت احساس تشنگی می‌کرد، به صرافت خوردن آب نیفتاده بود. ظرف آبش را پر کرد و آمد روی سنگ مکعب زیر شاخه‌ها چمباتمه زد. بالای چشمه، نقش برجسته نامعلومی بود که نصفش پاک شده بود، و از طرفی، پایین نقش برجسته

نوشته کج و معوجی به چشم می خورد که هیچ شباهتی به نوشته های رایج نداشت... کسی چه می داند، شاید هم این نوشته متعلق به یونانی ها بود. صابون بلافاصله کف کرد، کف را با فرچه آرام آرام به صورتش مالید، تیغ را یکی دو بار روی تسمه چرمی کشید و تیز کرد. ریش پنج روزه اش را در یک آن با چیره دستی تراشید، صورتش را با ادکلن لیمویی مالش داد. وسایل ریش تراشی را توی صندوق گذاشت و آن را قفل کرد. قفل باز سه بار تق تق کرد و بسته شد.

بعد از تراشیدن ریشش کمی بیش تر به خود آمد. بلافاصله، همان جا، آتشی افروخت، قوری چای را دم آتش گذاشت، مшти چای تویش ریخت. وسط سفره ای که روی شن ها پهن کرده بود، بشقاب مسی ای گذاشت که نقش و نگار داشت. از خیکی که از پوست بز بود و سر به پایین داشت یک مشت پنیر برداشت. سفره اش با نان و پیاز و عسل توی کوزه مزین شده بود.

در استکان کمرباریک چای خون کفتری ریخت. استکان را برداشت، اندکی دورتر از چشمانش نگه داشت و لحظاتی با شیفتگی به رنگ چای چشم دوخت؛ زلال زلال بود.

نسیم ملایمی وزید و بوی غلیظ دریا را با خود آورد. شاخه های درختان به آرامی تکان خوردند. برگ های سبز کوچک هم که هنوز تازه جوانه زده بودند، انگار تکان خوردند.

پویراز موسی برخاست، سفره خالی اش را به دریا تکاند، چهار بار تا زد، گذاشت توی قایق، راه افتاد طرف خانه ها، در خانه ای را که شب آن جا خوابیده بود، گشود، رختخوابش را برداشت و آورد جلو قایق روی ماسه ها پهن کرد. از رختخواب بوی کپک زدگی بلند شد. دست هایش را به پهلوهایش گذاشت و به سمت دریا برگشت. چین های ریزی بر سطح دریا

به چشم می خورد. نسیمی گاه می وزید و فروکش می کرد و توده ابری سفید در دوردست آسمان تاب می خورد. وقتی داشت برمی گشت باز هم انگار لابلای بوته های تمشک آن طرف خانه ها آن سایه را دید. ترس به جانش افتاد. در این جزیره خالی از سکنه این سایه دیگر چیست؟ بگذار این جا خوب جا بیفتم، ته و تویش را درمی آورم. به قایق برگشت، از صندوق بزرگتر از اولی تپانچه اش را برداشت؛ ناگانت بود. پر بود. دور کمرش بست. فانوسقه را هم محکم تر از همیشه کرد. راه افتاد طرف خانه ها، جلو در اولین خانه ایستاد. در قفل بود. همزمان با باز کردن در روشنایی به داخل ریخت. اولین چیزی که به چشمش خورد عنکبوت قرمز رنگی بود به بزرگی زنبور که تور بسیار بزرگی گوشه دیوار تنیده بود و سمت راست گوشه بالای تور نشسته بود. کف شومینه که درست روبروی در ورودی بود از سنگ مرمری با رگه های سفید بود. خاکسترها و تکه های زغال روی آن طوری بود که انگار اندک زمانی قبل خاموش شده بود. کناره های محافظ نیم دایره دست ساز شومینه از برنز بود. دودکشی که رویش با مرمری با رگه های زرد رنگ کار شده بود، از رواق دست ساز مایل به قرمز به طرف سقف رفته بود و باریک و باریک تر شده، سقف را شکافته و تا بالاها امتداد یافته بود. کف خانه با سنگ های جزیره مالت فرش شده بود. در اطراف شومینه و در، یکی یک پنجره تعبیه شده بود. لته های چوبی پنجره ها هم نقش و نگار زیبایی داشت. پنجره ها به داخل و درها به بیرون باز می شد. فوراً هر چهار پنجره را باز کرد. با این که داخل خانه اندکی خاک گرفته بود، برق می زد. در سمت راستی در آشپزخانه بود. ظرف ها و قابلمه ها همان طور دست نخورده مانده بود. خیلی عجیب بود، آشپزخانه حتی بوی کپک زدگی نمی داد. پله ها را بالا رفت. روی پله های چوبی حتی خاک نشسته بود. همچنان جلا داشت. در طبقه بالا، تالار بزرگی بود که

در دیوار شمالی آن پنجره بزرگی به چشم می‌خورد و در هر دو سمت پنجره تابلویی، که تا دیوار کناری امتداد یافته بود. تابلو، تصویر سواحل یک دریای آبی بود با گل‌های درشت بی‌شمار و بی‌نظیری با رنگ‌های سرخ، ارغوانی، صورتی، زرد و بنفش روشن... درخشان. استاد نقاش میان انبوه گل‌ها یک خورشید نارنجی هم نشانده بود. آدم اگر بداند چنین گل‌هایی در زمین می‌رویند، دنیا را کشور به کشور می‌گردد و آن‌ها را حتی پشت کوه قاف هم باشد پیدا می‌کند و تماشایشان می‌کند. سه کشتی بادبانی با بادبان‌های گشوده، درست وسط دریا، به سمت پهنه بی‌انتهای و به سمت روشنایی‌های دور پرواز می‌کرد. آسمان دوردست بالا سرشان هم پر و بال داشت.

تابلوی سمت چپ هم کم و بیش شبیه تابلوی سمت راست بود. فقط گل‌های متفاوتی داشت؛ گل‌هایی جادویی و وصف‌ناپذیر. تابلوی بالایی از بالای پنجره تا سقف امتداد داشت. نقاش تمامی دانش مربوط به گل‌ها، جادوی دست‌ها و نور چشم‌هایش را برای رسم این گل‌ها به کار گرفته و بر بالای روشنایی باغی بهشتی گسترده بود. گل‌ها را و، باز هم، یک دریای تابناک را قاب کرده بود، دریایی که در نقطه‌ای بسیار دور، در دل پرتوی جوشان به پایان می‌رسید. بالای توده درخشان، تک گلی از نور روئیده بود با برگی که به آسمان آبی می‌سایید و بفهمی نفهمی آبی می‌زد، گل، شاید هم سحرآمیزترین گل‌ها بود. دو قو، دور از هم، در حالی که به گل بافته از نور پشت کرده بودند، راست به طرف ساحل می‌آمدند، قوی دیگری هم، با بال‌های گشوده، در فاصله بین دو قو فرود می‌آمد.

پوپراز موسی اگر اندکی بیش‌تر آن‌جا می‌ماند، قو پایین می‌آمد و بال‌های پس‌رفته‌اش را شلپ‌کنان به دریا می‌زد. پله‌ها را به سرعت پایین

رفت، به طرف ساحل دوید، قلبش به شدت می تپید، نفس عمیقی کشید، چشم هایش را بست، دسته های قو، گل های غول آسای جادویی و بی مانند و انباشته از نور از برابر چشمانش گذشت؛ چشم هایش را گشود. نور چشم هایش را زد. وقتی تاریکی از هم شکافت، نور را دید و صدای شرشرش را شنید. سر چرخاند، خانه با تمام گل هایش به سمت او آمد. به سرعت پله ها را بالا رفت. مقابل گل ها ایستاد. چشم هایش باز بود یا بسته بود، متوجه نبود. پله ها را پایین رفت و بالا آمد، کی به خانه های دیگر وارد یا از آن ها خارج شده بود، نمی دانست.

دم غروب، دوباره به همان خانه اولی آمد، حسی از دلهره داشت، گفت، من این خانه را نمی خواهم، جن دارد... همین که از پنجره به تپه روبرو، به اطراف آسیای بادی نگاهی انداخت، باز هم سایه را دید. این سایه، آدم بود، اگر آدم نبود چرا به او نزدیک نمی شد؟

پله ها را دو تا دو تا پرید و پایین رفت و تا نقطه ای که سایه را دیده بود دوید، به اطراف نگاهی انداخت، کسی نبود. رفت بالای تپه، همه جا را از نظر گذراند، کم ترین تکانی که شبیه تکان خوردن آن سایه باشد در اطراف ندید. وقتی داشت از دامنه تپه پایین می آمد، لحظه ای احساس کرد آن سایه در ساحل است. در یک آن ظاهر شد و بعد غیبش زد. گفت، هی، این سیاهی دارد با من بازی می کند. نکند این جا جزیره اجنه است؟ جن ها وقتی جزیره را می گیرند، مردم جزیره هم... این سیاهی هم هی ظاهر می شود و غیب می شود... و الا این جزیره مثل بهشت چرا باید خالی از سکنه باشد! نکند تابلوهای آن خانه را هم جن ها کشیده اند؟ آدمیزاد مگر می تواند تابلوهایی به این جادویی و بهت آوری بکشد؟ نکند تو همه آن خانه ها جن ها می نشینند؟ پس، این سیاهی چیست که هی ظاهر و غیب می شود؟ خندید، گفت، این جا جزیره ای است که جن دارد و جادویی

است. بهتر نیست به جزیره‌ای بروم که جن نداشته باشد؟ با خود گفت، ولی مگر جزیره بدون جن و جادو هم پیدا می‌شود؟
به طرف ساحل سرازیر شد، آتشی افروخت، قابلمه‌اش را پر آب کرد و گذاشت روی آتش. می‌خواست شورا بپزد.

تا نیمه‌های شب همان‌طور در ساحل نشست، بعد رختخوابش را کول گرفت و رفت به بالاترین خانه. رختخواب را گذاشت روی پله‌های مرمر در بیرونی، فانوس ملوانی را که در دست داشت روشن کرد. رفت تو. از داخل خانه هنوز بوی صمغ درخت کاج به مشام می‌رسید. رختخوابش را در سمت راست شومینه پهن کرد، کلون در را انداخت، همین که سر روی بالش گذاشت به خواب رفت.

زودتر از معمول بیدار شد. هنوز آفتاب نزده بود. در ساحل دریا، روی سنگریزه‌ها قدم‌زنان راه رفت. صدای سنگ‌ها منعکس شد. دریا مثل فلس ماهی، با رنگ‌های ارغوانی و سبز تیغ تیز فولادی و هزارو یک رنگ دیگر موج می‌زد. به دورترین نقطه چشم دوخته بود. در دوردست، ابرها از بالای کوه‌های ناپیدای ساحل بالا می‌رفت. ابرهای سفید سفیدی که دم به دم انبوه‌تر می‌شد... ناگهان سراسر خشکی به گلستان بدل شد. گل‌ها گل‌های بهشتی‌ای بودند که نه کسی تعریفشان را شنیده بود و نه آن‌ها را دیده بود. بسیار عظیم‌تر و پررنگ‌تر از گل‌هایی که در آن خانه دیده بود. سرخیشان، زردیشان، صورتیشان... تند و درخشان، و بنفش تند.

دست هر که بود، آمد سراسر دریا را با رنگ نارنجی تند رنگ کرد و نور خیره‌کننده‌ای به آن بخشید. به دنبال آن، نور سرخ‌رنگی درخشید که مثل تیر بود؛ در یک چشم به هم زدن درخت‌های چنار را دور زد و گذاشت و رفت. بعد هم آفتاب درآمد. پویاز موسی به طرف قایقش رفت، اول صندوق بزرگ چوب‌گردو را از قایق برداشت. صندوق خیلی

سنگین بود. هر دو دستگیره‌اش را گرفته بود و به شکمش چسبانده بود. چنان سنگین بود که وسط راه مجبور شد زمین بگذارد. خیس عرق بود. صندوق را به همان حالت از حیاط گذراند و جلو در، در جای خالی روی پله‌های مرمر گذاشت. صندوق چوب گردو کارِ ماراش بود. در سراسر آناتولی جنوبی شهرت داشت. کناره‌های صندوق یکپارچه بود و رویش نقش برجسته‌ای از یک غزال درشت‌چشم در حال پرواز بود.

هر وقت صندوق را باز می‌کرد، بوی سیب کوهی به مشامش می‌رسید. از توی جیبش کلید را درآورد، در قفل انداخت، قفل زنگش سه‌بار طنین انداخت: تق، تق، تق... از داخل صندوق بقیچه‌ای درآورد که رویش گل‌های آبی داشت، باز کرد، شلوار لاجوردی‌اش را برداشت. شلوار سوارکاری بود. اتویش زایل نشده بود. بلافاصله لباس‌هایش را از تن درآورد، از یک بقیچه دیگر لباس‌های زیر نو برداشت و به تن کرد و بعد کتس، پیراهن ابریشمی‌اش و جلیقه‌اش را پوشید، از بین کراوات‌های زیبایش، کراوات سبزرنگش را برداشت که کم‌تر استفاده می‌کرد، چکمه‌های مهمیزدارش ته صندوق بود، آن‌ها را هم برداشت. آه، چه می‌شد اگر یک آینه قدی هم داشت، خودش را در آن برانداز می‌کرد. گفت بی‌خیال. لباس‌هایش را به سرعت درآورد و تا کرد و در بقیچه گذاشت. رخت‌های قبلی‌اش را از نو پوشید و پروازکنان به طرف قایقش راه افتاد و تمام وسایلش را از توی قایق برداشت و آورد و گذاشت توی خانه.

کار انتقال وسایل را در سه نوبت انجام داده بود. از یک جعبه کوچک، ساعت لونزینش را برداشت. زنجیر طلایی ساعت را، که کف دست را کاملاً پر می‌کرد، در جیبش گذاشت. بقیچه لباس‌هایش را برد و گذاشت توی قایق و برگشت روی پلکان نشست. داشت فکر می‌کرد چطور باید در این خانه را قفل کند؟ اگر باز بماند آن سیاهی نمی‌آید داروندارش را

ببرد؟ با خود گفت اگر ببرد، کجا می‌برد؟ در این جزیره که کسی نیست، اگر بخواهد چیزی بدزد، خوب در را می‌شکند. با خود گفت، ای داد بر من، از جا پرید و راه افتاد. حتی صندوق را قفل هم نکرد. همه پول‌هایش را توی کیسه ابریشمی آویخته به گردش پنهان کرده بود. پرید توی قایق، پاروها را برداشت؛ قایق در دریای صاف پرواز می‌کرد. پارو زنی را در مدیترانه یاد گرفته بود. باید تا غروب آفتاب به ساحل می‌رسید. برای پیدا کردن جزیره سختی زیادی کشیده بود. فردا، دست کم تا عصر بایستی به قصبه می‌رسید. گفت، اگر دریا طوفانی بشود کارم زار است. به بخت و اقبال خود اعتماد داشت.

بعد از این که مدتی به سرعت مثل قوها بر سطح آب سُرید، پاروها را از آب بیرون کشید. به پشت سر نگاهی انداخت، از جزیره کاملاً دور شده بود. پره‌های آسیاهای بادی، آهسته آهسته، با اطمینان و وقار می‌چرخید. هر سه چنار به تدریج بلند و پهن شده بود و هر کدام مثل یک تپه سیاه بر ساحل چمباتمه زده بود. آفتاب بر خانه‌های کاملاً سفید جزیره می‌تابید، شیشه پنجره‌ها می‌درخشید و سراسر جزیره غرق در روشنایی بود. ناگهان به وحشت افتاد، ضربان قلبش تندتر شد، کف دست‌هایش عرق کرد، سایه را در ساحل دیده بود. لکه سیاه، بلند و دراز، در ساحل ایستاده بود و به تدریج بلندتر می‌شد و برایش دست تکان می‌داد. آن لکه سیاه یک آدم است! برخاست و تا لحظه‌ای که بلند شدن قد سیاهی متوقف شود برایش دست تکان داد. چکار بایست می‌کرد، برمی‌گشت و می‌گرفتش؟ تند تند پارو زد، سر قایق را به عقب برگرداند، باز تند تند پارو زد، آب‌ها کف‌آلود شد و صدای شِلپ شِلپ برخاست. به پشت سرش نگاهی انداخت، دیوانه شد، سیاهی ناپدید شده بود. با تمام توان فریاد زد، سگ. ای پدرسگ! احمق تو آن جزیره این قدر بمان تا از تنهایی بترکی و بمیری. پاروی راست را در آب کشید و برگشت.

از یک طرف با تمام توان پارو می‌زد و از طرف دیگر مدام برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد؛ منتظر بود تا سیاهی را در ساحل ببیند، وقتی هم نمی‌دید، از کوره درمی‌رفت و دشنام می‌داد. احمق، تا یک هفته نمی‌آیم جزیره، احمق، یک هفته... بترک، بمیر... احمق، دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردم.

وقتی خوب از خشم خالی شد، احساس آرامش کرد، آرام شد. با نشاط تازه‌ای که دلش را در خود گرفته بود، شروع کرد به پارو زدن‌های آرام و پی در پی. قایق در آب عاری از چین مثل روغن لیز می‌خورد و در پشت سر کف‌ها و حباب‌هایی به جا می‌گذاشت که بلافاصله از میان می‌رفت. پویراز موسی در مدیترانه مدتی طولانی زندگی کرده بود. با دریا‌های دیگر هم اندکی آشنایی داشت، اما دریایی چنین رام و آرام هیچ جا ندیده بود.

آن روز تا تاریک شدن هوا پارو زد. وقتی تاریکی سر رسید، پاروها را به داخل کشید، لای نان بیاتش پنبه خیکی گذاشت و با اشتها و ولع خورد، بعد هم تا می‌توانست از کوزه آب خورد. دریا، قایق را به آرامی تکان می‌داد. با خود گفت، بهار که می‌آید، دریاها، معمولاً، همه همین‌طور می‌شود. پشتش را به دیواره قایق تکیه داد و ساعتی همان‌طور ماند. وقتی پاروها را در دست گرفت، سرحال بود، استراحت کرده بود و حالا احساس می‌کرد تازه از مادر متولد شده است. نور ستاره‌ها دریا را روشن کرده بود و هر نقطه از آن می‌درخشید. ستاره‌ها را به خوبی می‌شناخت؛ در دشت‌ها، جلگه‌ها، کوه‌ها، بیابان‌ها و دریاها صورت‌های متفاوتی داشتند. حالا، ستاره‌ها از یک طرف بسیار دور بودند و از طرف دیگر بسیار درشت، طوری که از هر کدام نور انبوهی به دریا می‌تراوید. مسیرش را از روی ستاره‌ها تنظیم می‌کرد. ستاره راهنمای او فقط ستاره

قطبی نبود، ستاره‌های زیادی بودند که راه نشانش می‌دادند. موضوع تعیین مسیر از روی ستاره‌ها همان‌طور که در دریاها اهمیت داشت، در بیابان‌ها هم حائز اهمیت فراوان بود. مواقعی که پارو می‌زد، معمولاً خسته نمی‌شد، وقتی هم خسته می‌شد، پنج شش دقیقه پاروها را کناری می‌گذاشت و در این فاصله به تماشای تک‌تک ستاره‌هایی می‌نشست که مانند گلی از نور شکفته و ریشه در تاریکی فرو برده بودند. بعد، دوباره با نیرویی تازه پاروها را به دست می‌گرفت.

چند بار سایه‌ای که بلند و دراز در آن ساحل ایستاده بود و دم به دم بلندتر هم می‌شد، از ذهنش گذشت، اما سعی کرد روی آن تمرکز نکند. روزهای سپری شده، خاطره‌ها، آن سوی کوه قاف، سیمرخ، سرآمد پرندگان، قلعه پایاس توی دشت میان کوه کافر و دریای مدیترانه، محبوس‌های قلعه پایاس، شهر اورفا، دورت یول، باغ‌های پرتقال، روستای نارنجی رنگ، آب خروشان و جاری با کف‌های غلیظ از فراز کوه کافر، دوران کودکی، پدر و جنگ‌ها مدام از برابر چشم‌هایش می‌گذشت. برخاست، به آن طرف دریا، به ساحل روبرو نگاهی انداخت، دریا کم‌کم داشت روشن می‌شد. سیاهی‌های بزرگی، مثل خیال، در حالی که تکان تکان می‌خوردند، در ساحل می‌گشتند. از طرفی، نورهایی به چشم می‌خوردند که به محض تابش برق می‌زدند و خاموش می‌شدند. لنگر را در آب انداخت؛ بلافاصله به کف رسید. از قرار معلوم، تا ساحل کم‌تر از یک میل فاصله داشت. پالتوی سربازی‌اش را پهن کرد، توی چوخایش فرو رفت و روی تخته‌ها در خود جمع شد. وقتی بیدار شد، آفتاب زده بود. به آرامی بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. قصبه درست مقابلش بود. به طرف آب خم شد، با چند مشت آب دست و صورت شست. از کابین حوله برداشت و دست و صورتش را خشک کرد. موهایش را شانه کرد،

سبیل هایش را در آینه دستی، لحظاتی طولانی، دست‌کشان مرتب کرد. بعد هم شاشید توی دریا.

هیچ آبی توی قایق جمع نشده بود، از این موضوع هم تعجب کرد و هم خوشحال شد.

از کابین، بقچه گلدوزی شده‌اش را برداشت و گشود. لباس‌های تنش را درآورد، مرتب تا کرد و گذاشت روی تخته‌ها و لباس‌های نو را درآورد، گلدوزی یقه پیراهن ابریشمی‌اش کار حلب بود. جلیقه‌اش چهل دگمه داشت و از گرانبهاترین پارچه‌های آبی‌رنگ بود، فوراً لباس‌هایش را پوشید.

آه، حالا کاش یک، یک آینه قدی هم بود تا می‌توانست خودش را توی آن برانداز کند. کراواتش را با وسواس زیاد، به زیبایی بست. سنجاق کراوات مروارید دارش را وصل کرد، داخل جیب سینه کتش یک دستمال سفید ابریشمی جا داد. کلاه پوستی در پارچه ابریشمی نسبتاً بزرگی پیچیده بود. پارچه را باز کرد، کلاه پوستی را در دست گرفت؛ از پوست بره بود. کلاه را لحظات درازی بر سرش گذاشت. حالا چشم دوخته بود به کلاه که توی دست‌هایش بود؛ از تماشای زیبایی‌اش سیر نمی‌شد.

کلاه پوستی را، اول مثل نیروهای قوای ملی به حالت مایل بر سر گذاشت، در آینه دستی نگاه کرد، نپسندید، جابجا کرد و به حالت راست درآورد.

چکمه‌های مهمیزدارش کار دست معروف‌ترین کفاش حلب بود. انگار به شیء مقدسی دست می‌زد، نوازش‌کنان پایش کرد.

پالتوی سربازی‌اش را زیرش انداخت، نشست و پاروها را برداشت و بی‌آن‌که حتی قطره‌ای آب به اطراف پاشد پارو زد. قایق مثل قو بر سطح آب می‌لغزید.

به ساحل آمد، وارد خلیج کوچک شد، قایق را با شتاب روی ماسه‌ها راند، قایق تا نیمه از دریا خارج شد و روی ماسه‌ها نشست. در حالی که سعی می‌کرد به چیزی برخورد نکند، پایین رفت. چند جوان در اسکله می‌گشتند، صدایشان کرد، جوان‌ها فوراً بدو بدو آمدند.

«بفرما آقا!»

«این قایق را بکشید بیاورید خشکی.»

جوان‌ها قایق را گرفتند و تا نزدیک برآمدگی حوضچه آوردند.

پویراز موسی چند قروش کف دستشان گذاشت، صورت جوان‌ها درخشید.

«من می‌روم قصبه، مراقب قایق باشید.»

«چشم آقا.»

لحن پویراز موسی آن قدر آمرانه بود که کم مانده بود جوان‌ها سلام نظامی کنند.

«حواستان به قایق باشد!»

«ما همه‌اش این جاییم.»

به طرف قصبه رفت. بی آن‌که جستجو کند و از کسی بپرسد، بلافاصله بازار را پیدا کرد. بازار بسیار طولانی‌ای بود. از جلو اولین دکان سلمانی رد شد، سقف دکان کم مانده بود بریزد. بعد از این که از مقابل چند مغازه گذشت، به دکان سلمانی دیگری رسید. جلو در سلمانی ایستاد، سلمانی داخل دکان که سبیل‌های کلفت سفید و شکم‌گنده‌ای داشت چشمش را نگرفت. اندکی جلوتر، در راسته روبرو، روی یک تابلوی بزرگ نوشته شده بود «سلمانی تبرک». به راسته روبرو رفت. سلمانی میانسال داخل دکان که قدی بلند، گردنی دراز، سبیلی افتاده و صورتی خشن داشت، سرپا ایستاده بود و مشغول تیز کردن تیغ سلمانی بود. چشم پویراز موسی

را گرفت. آدمی مثل او می‌توانست حراف‌ترین سلمان‌ها باشد. به طرفِ در به راه افتاد. هنوز به در نرسیده بود که در بلافاصله باز شد. سلمانی با چاپلوسی تمام در حالی که می‌گفت: «بفرما ارباب، بفرما آقای من، خوش آمدید، صفا آوردید!» از او استقبال کرد؛ یک دستش روی در بود و یک دستش روی قلبش.

پویراز موسی به محض این که پا به داخل دکان گذاشت، سلمانی فوراً رفت، با حوله‌ای که از روی شانه‌اش برداشت، صندلی را تمیز کرد: «بفرما ارباب، بفرما آقا، خوش آمدید، صفا آوردید. خوش آمدید به قصبه ما.» از یک طرف زبان می‌ریخت و از طرف دیگر هم سرگرم گره زدن یقه روپوش به دورگردن پویراز موسی بود.

مغازه بسیار قدیمی بود و داشت فرو می‌ریخت. پویراز موسی فکر کرد، شاید از پدرش برایش مانده باشد.

«اسم من، نوری سلمانی اوغور اینجه‌لیک است. از استانبول آمده‌ام این‌جا. توی بی‌اوغلو سالن آرایش بزرگی داشتم، هم زنانه، هم مردانه. نُه دختر و پسر یونانی زیر دستم کار می‌کردند. فلک چشم‌ت کور بشود، خانه‌ات خراب فلک.» ساکت شد، آه عمیقی کشید. «مگر من آدمی بودم که به این روز بیفتم! جنگ شروع شد، ما هم سراز این‌جا درآوردیم. این مغازه را از یک کسی که شاید صد سال داشت خریدیم. گویا پدر و پدربزرگش هم این مغازه را با حرفه خودشان اداره کرده بودند. ما آن قواعد و شکل و قیافه صدساله این مغازه را به هم نزدیکیم، مثل یک عتیقه ازش نگهداری کردیم. کارمان هیچ رونقی ندارد. این طرف‌ها کسی صورتش را نمی‌زند آقا، همه یک بغل ریش کثیف دارند و موهایی که تا کمرشان می‌رسد. بو می‌دهند آقا، بو می‌دهند نور چشم من. سابق بر این، طلا می‌ریخت تو این مغازه، جرینگ جرینگ.» با دستش بیرون را نشان

داد. «آن خانه‌ها...» برگشت طرف دریا، «ساکنان آن جزیره‌ها، همه‌شان، یونانی بودند. آن‌ها رفتند، برکت هم با آن‌ها رفت. آ آ آ، من آدمی بودم که به این روز بیفتم؟! سلمانی‌هایی مثل ما استانبول که سهل است حتی تو پاریس و آتن هم پیدا نمی‌شد. ارباب، بهتان بگویم، این دنیا دیگر هیچ مزه‌ای ندارد. شکمان را حتی به زور سیر می‌کنیم.»

دوباره توی ابریقی که داخل منقل می‌جوشید و بخار از آن بلند می‌شد، کمی آب ریخت: «موهایتان را بشورم؟»
پویراز موسی از قدیم به خوبی می‌دانست با این تیپ آدم‌ها چگونه باید حرف بزند، با صدای کلفت و قوی و بلند: «بشور!»
«چشم آقا.»

سلمانی آماده شد تا کار را شروع کند، قیچی لابلای موهای پویراز موسی به کار افتاد. قیچی سلمانی‌های کارکننده بی‌آن‌که ذره‌ای از ضرباهنگشان کم و زیاد شود یا بلندگد به‌طور یکنواخت کار می‌کند. حرف هم بزنند، داد هم بکشند، صدا هم بزنند، نزدیک گوششان توپ هم در کنند، ضرباهنگ یکنواخت قیچی مختل نمی‌شود.

«چی گفتند که این یونانی‌ها را از این جا منتقل کردند! ما که این جا باهم عین دوست و برادر زندگی می‌کردیم. آن‌ها کاری به کار ما نداشتند... آن‌ها که رفتند برکت هم رفت. کسی نماند، نه یک بنا که خانه برایمان بسازد، نه یک نجار، نه یک خیاط که لباس‌های پاره‌مان را بدوزد، نه آهنگری که آهن خیشمان را بکوبد، نه یک پزشک، نه دامپزشک، نه اوستای تعمیر قایق؛ یک تعمیرکار موتور هم حتی نماند. گرسنگی کشیدم آقا، نور چشم من، سرور من. شما آدم درس خوانده‌ای هستید، باید بدانید یونانی‌ها را برای چه از این جا بردند، من خیلی به این موضوع فکر کردم، ولی چیزی دستگیرم نشد. کی دستور انتقال این‌ها را داد و ما را به این روز انداخت؟»

پویراز موسی با حالت خشک و جدی سر بلند کرد، کم مانده بود قیچی توی پس گردنش فرو برود. اندکی مکث کرد، بعد با عصبانیت گفت: «ما آن‌ها را از این‌جا بردیم آقای محترم، ماااا!»

سلمانی ترسید، هول شد: «پس حضرتعالی... پس، پس، پس شما... مگر ممکن است از طرف حضرتعالی فرمان بدی صادر بشود؟ انگشتی را که دین ببرد، نمی‌سوزد. آن یونانی‌ها هم با این که هنرهای زیادی داشتند و کارهای زیادی بلد بودند، حقشان بود تبعید بشوند و کشته بشوند. خود دولتشان... به هر حال حقشان بود.»

پویراز موسی: «سلمانی، کارت را بکن. حالا به سؤال‌هایی که ازت می‌کنم، درست جواب بده. نترس، بتراش.»
دست‌های سلمانی رعشه گرفته بود. چیزی نمانده بود قیچی از دستش بیفتد.

«نترس جانم، سلمانی عزیز، شما خیلی بیش‌تر از آن‌ها می‌توانید کار کنید، اما ما آن‌ها را از این‌جا راندیم. بی‌خیال.»
قهقهه‌زنان خندید: «گذشته‌ها گذشته. حالا تو از بخشدار و مدیر اموال و مسئول ثبت احوال برایم بگو. تجربه‌ام به من می‌گوید تو آدمی هستی باهوش، سرد و گرم روزگار چشیده و از حلقه فلک رد شده. اگر راستش را بگویی، ضرر نمی‌کنی. الان از مدیر اموال برایم بگو. از آن‌ها چی می‌دانی، مردم چی می‌گویند، همه‌اش را بگو. از این کار سود زیادی نصیب می‌شود.»

«چشم آقا، چشم. به روی این چشم‌هایم. چشم، چشم.»
ترس سلمانی کاسته بود و قیچی دوباره مثل قبل جیرینگ جیرینگ‌کنان به کار افتاده بود.

«متوجه منظورتان شدم آقا. پس در این صورت خدا شما را این‌جا

فرستاده. هم این بخشدار، هم مدیر اموال، هر دو، ثروت کلانی به جیب زدند. خمره خمره طلا جمع کردند. تو استانبول ویلا و قصر خریدند، اما مسئول ثبت آدم بی چاره‌ای است. بکشی اش هم رشوه نمی‌گیرد. مطمئنم تحسینش می‌کنید. پدربزرگش از خان‌ها، ارباب‌ها یا چی چی چچن بوده. به او بگو کسی هست تو خاک عثمانی کبیر، ایران، توران، یا این جمهوری ترکیه اصل و نسبت را نداند. بگو، برو ببین آن مصطفی کمال، آن منجی کبیر وطن، پلنگ دل، شیر یالدار، چشم آبی، گیسو طلایی در مورد پدربزرگت چی می‌گوید. وقتی این را بشنود خاک زیر پایت می‌شود. به خاطر تو جانش را هم می‌دهد.»

«فهمیدم. می‌گویم بهت پاداش بدهند سلمانی. این دوستی‌ات را این ملت و این وطن هرگز فراموش نمی‌کنند. فقط یک نصیحت دوستانه بهت می‌کنم، از این به بعد با غریبه‌ها این طور راجع به یونانی‌ها حرف نزن. خودت را تو دردسری می‌اندازی که...»

«توبه، توبه، استغفرالله توبه... توبه، توبه، توبه، توبه، توبه.»

«ها بارک‌الله.»

«بله آقا، این‌ها همه خانه‌هایی را که از یونانی‌ها مانده بود، حرفم سر این است که به قیمت بالا فروختند. نه، ابدأ، نه کسی دید و نه کسی شنید که مزرعه یا خانه‌ای را به قیمت بالا بفروشنند. همه این کارها زیرجلکی بود. اگر سه فروشش را تو خزانه خوابانند، صد فروشش را ریختند تو کیسه‌هایشان. همین طوری مثل قارون ثروتمند شدند. رشوه خوردن آن‌ها را توی این قصبه همه می‌دانند، از بیچۀ هفت ساله تا پیرهای هفتاد ساله. اگر کارت به مدیر اموال افتاد، در نزده می‌روی تو. اگر کسی داخل باشد، صبر می‌کنی. او از حالت می‌فهمد برای چی رفته‌ای پیشش. بلافاصله آدم‌های توی اتاق را بیرون می‌کند، بلند می‌شود می‌آید محکم دست

می دهد و تو را جلوی خودش می نشاند. قهوه سفارش می دهد، تو بعد از خوش و بش، قبل از این که چیزی ازش بخواهی باید سه تا سکه طلا بگذاری جلویش. البته تعداد سکه باید با درخواستت بخواند، ولی کم تر از سه سکه قبول نمی کند. اگر به جای سه سکه، دو سکه بگذاری، کفری می شود. تازه، اگر فقط یک سکه بهش بدهی، کتک نخورده، هر که باشی، نمی توانی از اتاقش بیایی بیرون. مقاومت هم بکنی، غول های بیابانی ای که بیرون و ایستاده اند، می آیند له و لوردهات می کنند.»

حرف زدن سلمانی آرام تر شده بود، با این حال یکریز حرف می زد و قیچی هم با همان ضرباهنگ قبلی جیرینگ جیرینگ صدا می کرد.

از دقایقی پیش بخار گرمی از ابریق به اطراف پخش می شد.

سلمانی لگن را آورد و گذاشت زیر چانه پویراز موسی، و صابون را کف آلود کرد، تیغ را چند بار روی تسمه چرمی کشید. بوی صابون بخار آلود فضای دکان را انباشت.

سلمانی در یک چشم به هم زدن ریش را تراشید. آب آمیخته به صابون را خالی کرد. ابریق را با آب سرد پرد کرد. آب جوش اندکی ولرم شد. سر پویراز موسی را با صابونی خوشبو شست و تمیز کرد. موها را شانه کرد. ادکلن زد. بخاری با بویی تند فضای دکان را انباشت.

پویراز موسی، پول قابل توجهی به اوغور اینجه لیک سلمانی داد. سلمانی که تا کف دکان خم شده بود او را تا دم در بدرقه کرد.

«باز هم این طرف ها تشریف بیاورید، سلطان و آقای من.»

«می آیم سلمانی عزیز.»

بعد سؤالی به ذهنش رسید، برگشت: «این ورها کسی هست که بتواند

این چکمه هایم را خوب واکس بزند؟»

«وای ارباب، وای سلطان من، مگر من می گذارم آقای محترمی مثل

شما دنبالِ واکسی بگردد، بفرمایید داخل مغازه، بنشینید روی صندلی، من، خودم، الساعه واکسی را می‌آورم خدمتتان. هیچ زحمتی هم ندارد سلطان من. هیچ زحمتی.»

دستش را گرفت و برد و نشاندش روی صندلی داخل مغازه، و مثل برق و باد از در بیرون زد و اندک زمانی بعد هم واکسی را، در حالی که بازویش را گرفته بود، برداشت و آورد.

پویراز موسی یک نگاه به دست‌های واکسی انداخت و یک نگاه به جعبه‌اش. بله، این واکسی چیزهای زیادی داشت. روی جعبه‌اش نقش یک قطار درنا با منقارهای صدفی به چشم می‌خورد که از سویی به سوی دیگر می‌رفتند؛ شاید اندکی با خستگی. از طرفی، نقش یک کشتی بادبانی از صدف آبی‌رنگ بر آن بود که از کنار یک درخت به طرف خط انتهایی جعبه، یعنی به بیرون سرازیر بود.

از دست‌های واکسی هم مانند جعبه‌اش هنر می‌ریخت، چکمه‌ها را فی‌الغور واکس زد، جلا داد و براق کرد.

پویراز موسی پولی دور از انتظار واکسی به او داد و از آن‌جا دور شد. پیرسان پیرسان رفت و مدیر اموال را پیدا کرد و به فرارش با حالتی کاملاً جدی و لحنی خشک گفت: «فوراً برو به آقا بگو، پویراز موسی می‌خواهد ببیندش. همین را بگو.»

عبدالوهاب بیک، مدیر اموال، صدای بلند و لحن آمرانه او را از داخل اتاق شنیده، از جا برخاسته و به طرف در راه افتاده بود. عبدالوهاب بیک، از صدای آدم‌ها می‌توانست تشخیص دهد کدام طرفی و چه کاره است، طرفدار قوای ملی است، ارباب است، بیک است، بازرس است، افسر است یا روستایی و اهل قصبه است. دم در با هم روبرو شدند.

«بفرمایید آقا. خوش آمدید آقا پویراز عزیز.»

«متشکرم. اسم من موسی است.»

«آقا موسای عزیز.»

مدیر اموال دست‌هایش را به هم می‌مالید.

«پویراز لقب من است. زمانی که تو اورفا با فرانسوی‌ها می‌جنگیدم، این اسم پویراز را آقای علی صائب، قهرمان ملی اورفا، دوست حضرت مصطفی کمال پاشا رو من گذاشت. الان خودشان نماینده آدانا هستند.»

«می‌دانیم آقا، ما هم در سرحدات دیگر، در چاناک کاله و ساکاریا جنگیدیم. زخم‌کشنده‌ای هم برداشتیم نزدیک‌های آفیون، بله آقا...»

تا مقابلِ میز آمده بودند. مدیر، محترمانه بازوی پویراز موسی را گرفت و روی صندلی روبروی خود نشاند و خودش هم نشست. صندلی‌اش پشت میز خالی مانده بود. پویراز موسی می‌دانست که چنین تعارف محترمانه‌ای برای نشستن به مراتب بیشتر از آن‌که دم در از کسی استقبال کنند اهمیت دارد.

«نوشیدنی چی میل دارید آقا؟»

«یک قهوه ساده. لطف می‌کنید...»

«یک قهوه ساده. برای من هم. اختیار دارید.»

خدمتکاری که در برابرشان دست به سینه ایستاده بود فوراً دست به کار شد. تا آمدن قهوه‌شان، حال و احوال پرسیدند و درباره آب و هوا صحبت کردند. وقتی قهوه‌ها آمد، هر دو گرفتند و هورت کشیدند.

«خدمتکار جنابعالی الحق والانصاف خوب قهوه‌ای درست کرده.»

دوباره هورت کشید، برگشت طرف خدمتکاری که دست به سینه ایستاده بود، «ازت متشکرم، قهوه خیلی عالی و پرکفی درست کردی.»

«سلامت باشید حضرت آقا.»

«می‌توانی بروی.»